«آلپ» نه بلند است، نه باشکوه؛

مهدوی، محمود

بایرامی، محمد رضا

محمد رضا بایرامی هستم،متولد 1344 اردبیل.تقریبا از حدود سال 60 کار جدی و نویسندگی را ابتدا با رادیو و بعضی از مطبوعات شروع کردم.همچنین با برخی از گاهنامه‏های حوزه هنری‏ همکاری داشتم.یعد هم که کارهایم به صورت کتاب درآمد،و قصه‏هایی‏ که نوشتم به‏طور پراکنده در مطبوعات چاپ شد.اولین قصه‏هایم در مجموعه‏ای به نام«رعد یک بار غرید»چاپ شد.بعد از آن به‏طور عمده‏ به قصه‏نویسی برای نوجوانان رو آوردم که تا این زمان هم فعالیت عمده‏ام‏ همین بوده است؛ولی در حاشیه برای کودکان و بزرگسالان هم کار می‏کنم.

وسوسهء نوشتن کی به سراغتان آمد؟

وسوسهء نوشتن مثل یک آرزوی دور و دراز دست‏نایافتنی از خیلی‏ سالها پیش با من بود.منتها واقعیتش،نه باور می‏کردم به این مسیر بغلطم،نه جرأتش را داشتم و نه فکر می‏کردم توانش را داشته باشم. ولی کتاب زیاد می‏خواندم و می‏خوانم.بیش‏از حد.شاید به‏طور غیرطبیعی.در سن ما،کسی این‏قدر کتاب نمی‏خواند.بنابراین،بدون‏ اینکه به آینده فکر کنم ابتدا شروع کردم به نوشتن یادداشت‏های روزانه، که به‏طور عمده از زمان شروع جنگ آغاز شد.این یادداشت‏ها این حسن‏ را داشت که کم‏کم نثرم را برای نوشتن داستان آماده کرد.به‏گونه‏ای‏ که وقتی اولین داستانم را نوشتم،ضمن اشکالهایی که داشت،به جهت‏ نثر،ظاهرا قابل توجه بود،و دوستان تأییدش کردند.

چه نویسندگانی در علاقه شما به داستان‏نویسی تأثیر داشتند؟

یک نویسنده قطعا نبود،مجموعه‏ای از نویسندگان داخلی و خارجی به‏طور یقین در این امر نقش داشتند،از جمله نویسندگان کودک‏ و نوجوان شاخص آن دوره که یکی دو نفری بودند.مثلا آثار درویشیان‏ را خیلی می‏خواندم،آثار بهرنگی و خیلی دیگر؛ولی به‏طور یقین نمی‏شود گفت یک نویسندهء مشخص تأثیر مضاعفی داشت و یا تحت‏تأثیر آن‏ بودم.

طی این سالها لحن خودتان را چگونه پیدا کردید؟

می‏شود گفت قراری با خودم گذاشتم که سعی می‏کنم نثر را به‏ ساده‏ترین شکل ممکن بنویسم.به نظرم می‏آمد که نثر ساده،بیشترین‏ ارتباط را می‏تواند برقرار کند؛برخلاف آن چیزی که بعدها می‏دیدم مرسوم‏ است،به خصوص برای نویسندگان مبتدی که فکر می‏کردند اگر نثر فاخری‏ را،نثر به‏هرحال سنگینی را به کار بگیرند نشانگر دامنهء اطلاعاتشان‏ است و سطح دانششان را نشان می‏دهد.به همین جهت سعی می‏کردند با چنین نثری قصه بنویسند.ولی من چنن اعتقادی را نداشتم.از ابتدا شروع کردم با یک نثر ساده نوشتم و در این نثر ساده،کم‏کم سعی کردم‏ کارهایی انجام بدهم،با پس و پیش کردن مثلا فعل و عناصر دیگر جمله‏ یک لحنی بهش بدهم که در همان محدودهء روان و سادهء خودش‏ تشخیصی هم پیدا بکند.

داستان کوتاه یا رمان،کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

فکر می‏کنم نوشتن رمان راحت‏تر است؛رمان امکانات خاصی‏ دارد.در داستان کوتاه،تقریبا یک سطر هم جا ندارد که از مسیر دور شوید. برای سطر به سطر مطالبی که می‏آورید باید حتما دلایل موجهی در خود داستان آورده شود؛ولی در رمان راه طولانی است،پاساژهایی دارد که‏ می‏توانید توی یکی از این پاساژهابپیچید و بعضی از علایق خودتان را ابراز کنید و بنویسید.داستان کوتاه آزمون خوبی است برای هر نویسنده‏ای. اگر بخواهد نشان بدهد چقدر نویسنده است،باید حتما بخت خودش را در داستان کوتاه امتحان بکند.و اگر داستان محکمی‏توانست بنویسد، به تصور من،راحت می‏تواند داستان بلند بنویسد.البته قضیه انسجام‏ پیش می‏آید در رمان؛که مسئله اصلی حفظ آن است.با توجه به وقت‏ زیادی که می‏برد گاهی این فاصله زمانی باعث می‏شود بین ابتدا و انتهای‏ کار،حسها عوض شود.تنها قضیه‏ای که در داستان کوتاه راحت است‏ این است که خیلی،از حسها دور نمی‏شویم،به خاطر کوتاهی کار؛که‏ بستگی به کار هم دارد.سعی نمی‏کنم داستان کوتاه بنویسم یا رمان‏ بنویسم.بستگی به نوع کار دارد،ولی فعلا بیشتر داستان بلند یا رمان‏ می‏نویسم،کمتر می‏توانم داستان کوتاه بنویسم.

آیا برای شما هم مثل بعضی از نویسندها شروع کردن طرح‏ جدید و پیدا کردن ایده‏ای که بخواهید رویش کار کنید خیلی‏ سخت است؟

نه،سخت نیست.چون هیچ‏وقت این‏طور نیست که بلافاصله‏ طرحی به ذهنم برسد و یا به طرحی بیاندیشم بعد شروع کنم در مورد آن نوشتن.معمولا چیزی که به ذهنم می‏رسد،سالیان سال حداقل‏ باهاش زندگی می‏کنم،باهاش مشغول هستم و پر و بالش می‏دهم، در نهایت ممکن است در مدت کمی به صورت داستان کوتاه یا بلند در بیاید.

پس همیشه طرحی برای نوشتن دارید؟

بله،همیشه هست.

چطور کار می‏کنید؟ابزار کارتان چیست؟

متأسفانه من نه‏تنها با کاغذ می‏نویسم بلکه حتی نمی‏توانم پشت‏ میزی بنشینم و بنویسم.مثل بچه‏های کلاس اول دراز می‏کشم روز زمین و شروع می‏کنم به نوشتن تا وقتی خوابم ببرد.گاهی مثلا روی همان نوشته‏ها می‏خوابم و صبح باید بلند شده و صفحه به صفحه‏ آنها را پیدا کنم.تا حالا نتوانسته‏ام.شاید تمرکزی می‏خواهد و یا عادتی‏ می‏خواهد با کامپیوتر کار کردن.ولی تا به حال من نتواسته‏ام.

تصور نمی‏کنید نویسندگان جدی،در عین حال که تجربه پیدا می‏کنند و پخته می‏شوند،صرفا به تکمیل و گسترش مضمونهای‏ پیشاپیش تثبیت‏شده می‏پردازند؟

چرا؛این اتفاق می‏افتد و می‏تواند بیفتد.و دلیلش هم شاید این‏ باشد که مضامین محدود هستند و فقط نوع نگاه عوض می‏شود.بنابراین، این اتفاق برای من هم می‏افتد.کما اینکه برای نویسندگان دیگر هم‏ پیش می‏آید.فقط مسئله مهم این وسط،زاویه دید و نوع نگاه نویسنده است که باید سعی کند متفاوت و ویژه خودش باشد. شما طی سفری که به اروپا داشته‏اید«آلپ»را هم دیده‏اید. می‏توانید حسهای خودتان را در مقایسه«آلپ»با«سبلان»بیان‏ کنید؟

در این مورد مطلبی در کیهان بچه‏ها در آبان‏ماه سال 81 نوشته‏ام‏ که جواب شماست:«درباره«آلپ»خیلی شنیده و خوانده بودم؛در کتابهای‏ درسی،در سفرنامه‏های ورزشی،در رمانها.حتی در«کیهان بچه‏ها»، سالها پیش داستان دنباله‏داری چاپ می‏شد به نام«کوهنورد کوچک»، که درباره نوجوانی بود که کوهنورد با تجربه‏ای را از اعماق یخچال یا پرتگاهی نجات می‏دهد.من این داستان را خیلی دوست داشتم؛به خاطر طبیعتش،کوهش و مخصوصا آلپش.

درباره آلپ خیلی شنیده و خوانده بودم،اما هیچ نمی‏دانستم که به‏ واسطه«کوه مرا صدا زد»،از مجموعه«قصه‏های سبلان»،روزی این‏ کوه بسیار معروف را از نزدیک خواهم دید.و این اتفاق روی داد،و من‏ به دنبال ترجمه و کتاب سال شدن«کوه...»،ابتدا به«سویس»و بعد «آلمان»رفتم؛به سواحل دریاچه«بودن زی»؛دریاچه‏ای که بین سه کشور سویس،آلمان و اتریش قرار گرفته؛درست در پای سلسله کوههای‏ آلپ.سرانجام فرصتی پیش‏آمده بود که درست مقابل آللپ قرار بگیرم. کوهی که آن همه...

زل زدم به ارتفاعات،به یالهای برفی،به سیاهیهایی که لابد درختان‏ بودند،و به مسیری که در آن«تله کابین»کشیده بودند.

کوه سوت و کور بود.و عجیب‏تر آنکه،شکوه مورد انتظارم را نداشت. نه خیلی بلند بود و نه تنوع چندانی در آن دیده می‏شد.هرچند دریاچهء پای آن زیبا بود؛خیلی زیبا.یاد دره‏ها،آبگرمها و چمنزارهای شگفت‏انگیز سبلان افتادم.فکر کردم،این کوه در مقابل عظمت سبلان،چیز زیادی‏ برای عرضه کردن ندارد.فکر کردم همان‏طور که مردم ما مظلوم هستند، کوه ما هم مظلوم است.فکر کردم ما به اندازه کافی،ارزش داراییهایمان‏ را نمی‏دانیم،و برای آنها برنامه نداریم و فکر کردم کوهی که مرا صدا می‏زند،آلپ نیست.سبلان است؛سلطان«ساوالان».

وقتی شروع می‏کنید به نوشتن داستان،آن را به‏طور منظم از اول تا آخر می‏نویسید یا همه همه چیز درهم ریخته است؟

من چون با طرحهایی که در ذهن دارم بیشتر زندگی می‏کنم، معمولا توالی اینها برای من مشخص می‏شود.بنابراین طرحها در پرداخت، فقط جزئیاتشان تغییر و تحول پیدا می‏کند.جزئیات البته کم نیستند،ولی‏ اگر تصادفا طرحی باشد که خیلی باهاش زندگی نکرده باشم و سریع‏ بهش نزدیک بشوم،معمولا دستخوش تغییرات اساسی می‏شود.ممکن‏ است ابتدا روشن باشد که چکار می‏کنم.ولی در انتها،اصلا روشن نیست. مثلا در«سایه ملخ»،همین اتفاق افتاد.این،تنها کاری است که من‏ بیشتر از دو،سه تصویر به عنوان خاطره و یادمان گذشته ازش نداشتم. موقعی که کار می‏کردم،مرتب عوض می‏شد.و من التهاب عجیبی‏ داشتم و هی فکر می‏کردم اینکه الان به ذهنم رسیده،نکند فرّار باشد و فراموش شود.

حسی که بعد از چاپ اولین داستان کوتاه و یا رمانتان به شما دست داد چگونه بود؟

راستش خیلی به یاد نمی‏آورم.ولی کمتر از تصوری بود که داشتم. یعنی وقتی کتابی چاپ می‏شود یا حتی قصه‏ای از نویسنده‏ای در مجله‏ای‏ چاپ می‏شود،فکر می‏کردم خوشحالی زایدالوصفی را ایجاد می‏کند. متأسفانه برای من،خیلی این‏طور نبود.خیلی دوست داشتم این‏طور باشد؛ولی نبود.

در«دومین برنامهء عصری با داستان-نشستی با داستان‏نویسان‏ اردبیلی»وضعیت داستان این شهر را چگونه دیدند؟

بدون تعارف عرض کنم:خوب و خیلی خوب دیدم.داستانهایی‏ که دوستان اینجا خواندند،داستانهایی که از این دوستان قبلا چاپ شده‏ بود و ندیده بودم،و بعضی از آنها به دستم رسید و خواندم وخواهم خواند، نشان می‏دهد استعدادهای خیلی خوبی در این استان وجود دارد.به‏ شخصه خیلی خوشحال شدم و نیرو گرفتم.ضمن اینکه در بحث تئوری‏ داستان-در بحثهای نظری داستان در نشستهای غیررسمی که با دوستان‏ داشتم-باز این خوشحالی وجود داشت که واقعا اهل مطالعه هستند؛ خیلی جدی.بعضی‏هایشان خیلی جدی‏تر از منی که به‏هرحال سالیان‏ سال است که کار می‏کنم این بحث را تعقیب می‏کنند.و این،برای من‏ جای خوشحالی دارد.

چه موقع و کجا می‏نویسید؟

متأسفانه من فقط می‏توانم توی خانه بنویسم.در محیطهای‏ اداری و در محیطهای غیر از خانه،نمی‏توانم کاری انجام دهم.

شب یا روز؟

نه تنها شب بلکه ساعاتی بعد از نصف شب.البته وقت خوبی‏ نیست و هیچ نویسندهء حرفه‏ای هم این زمان را توصیه نمی‏کند.چون‏ این مواقع ذهن خسته است از مسائل روزانه؛ولی متأسفانه ظاهرا تنها زمانی است که برای امثال من وجود دارد؛تنها وقتی است که آدم مالک‏ تنهایی خود می‏شود.

به نظر شما چقدر از عمر رمان باقی‏مانده است؟

در ادوار مختلف به‏هرحال بعضیها طرح به پایان رسیدن عمر رمان را مطرح کرده‏اند؛ولی واقعا هیچ‏وقت این اتفاق نیفتاده است.شاید یک نگاه بدبینانه باشد نسبت به این قضیه.بنابراین،شکلها ممکن است‏ عوض شود،ولی تصور نمی‏کنم رمان از بین برود و حتما عوض شود.

زمانی برایش تعیین نمی‏کنید که فرضا بیست سال دیگر رمان‏ مرده باشد؟

فکر نمی‏کنم.چون رمان و داستان چیزی است که‏ قرنهای متمادی عمر کرده و همچنان عمر خواهد کرد.به این دلیل‏ امتحان پس داده و نشان داده که هنوز جزئی از نیازهای بشری است، و این نیاز،نیاز خیلی جدی است.بنابراین،ادامه پیدا خواهد کرد.

چرا مکان بیشتر آثارتان را روستاهای اطراف«سبلان»قرار داده‏اید؟

شاید یک اتفاق این باشد که من کودکی خودم را تا مثلا کلاس دوم دبستان در آن روستاها سپری کرده‏ام و بیشترین حسهایم‏ را و بیشترین تأثیرهایم را از آن مکانها گرفته‏ام.ضمن اینکه به‏طور ویژه، من به طبیعت و کوهستان و حیوانات و مسائلی از این دست،همواره‏ علاقه داشته‏ام و دارم؛و این مکان واجد این ویژگیهاست؛طبیعت خیلی‏ بکر و تأثیرگذاری دارد.و من به واقع شیفته این طبیعت بوده‏ام،و فکر می‏کنم خواهم بود.

از«کوه مرا صدا زد»برای خوانندگان بگویید،جایزه‏هایش و نیز اینکه آیا بعد از ده سال باز هم تجدید چاپ می‏شود یا نه؟

«کوه مرا صدا زد»جلد اول از سه‏گانه‏ای است به نام«قصه‏های‏ سبلان».کوه مرا صدا زد تاکنون جوایز متعددی در ایران و خارج از ایران‏ نصیب خودش کرده:دیپلم افتخار از«کانون پرورش فکری کودکان» گرفته،لوح تقدیر از«مجله سورهء نوجوان»گرفته،کتاب شایسته«وزارت‏ فرهنگ و ارشاد اسلامی»بوده.یک سال بعد از چاپش؛سهم عمده‏ای‏ لابد داشته در برگزیده شدن من به عنوان یکی از بیست نویسنده برتر بعد از انقلاب به انتخاب«انجمن نویسندگان کودک و نوجوان»و دو جایزه هم از کشور«سویس»بعد از ترجمه‏اش برد که جایزه«گرانبهاترین‏ خرس»از«استان برن»بود و جایزه«کبرای آبی».

تجدید چاپ نخواهد شد؟

تجدید چاپش هم قطعا در نمایشگاه کتاب 82 آماده خواهد شد.

سوژه‏های داستانهای شما از کجا می‏آیند؟

بخش عمده‏اش از خاطراتم،از دیده‏ها و از شنیده‏هایم و از تجربیاتم‏ است،بخشی را هم به‏هرحال نویسنده تخیل دارد.در آثار من بخش اول سهم بیشتری نسبت به بخش دوم دارند.

آیا زیاد بازنویسی می‏کنید؟

بستگی به کار دارد،مثلا نسخه تمام‏شده«پل معلق»را فکر کنم حداقل چهار بار بازنویسی کرده‏ام و برخی از این بازنویسیها حداقل مثلا صد صفحه با نسخه قبلی تفاوت‏ دارد؛اصلا اساس قصه عوض شده.ولی بعضی کارها هم هست که با یک بار بازنویسی‏ کردن مشکلش حل می‏شود.من دوست دارم کاری را حداقل دو بار بازنویسی کنم.ولی‏ معمولا این فرصت پیش نمی‏آید متأسفانه.

پیش می‏آید که اصلا ننویسید؟

خیلی.من نویسندهءبه معنی واقعی حرفه‏ای که مثل خیلیها که می‏شنوید نیستم که‏ برای خودشان برنامه‏ای داشته باشند،هر روز بتوانند کار کنند یا خودشان را موظف به کار کردن بدانند.پیش می‏آید که من از اول سال تا آخر سال یک سطر هم نمی‏نویسم و پیش‏ می‏آید که در عرض یک ماه مثلا دو تا کار می‏نویسم و مجموعهء استراحت و خوابم در طول‏ شبانه‏روز چهار،پنج ساعت بیشتر نمی‏شود.بنابراین شرایط هیلی متعادلی در نوشتن ندارم‏ و نداشته‏ام تا به حال.

«همینگوی»می‏گفت روزی که چیزی ننویسید یک روز به مرگ نزدیک‏تر است، نظر شما در این مورد چیست؟

نظر من هم بدون تعارف همین است.خوشحال نیستم از گفتن این جمله ولی این‏ عین واقعیت است که برای یک نویسنده بعد از سالها کار کردن پیش می‏آید.حتی فکر می‏کنم بقیه زمانهایی را که دارم زمانهای مرده است یعنی فقط وقتی زنده هستم که دارم‏ می‏نویسم،بقیه‏اش بیهوده سپری می‏شود.فقط در این ساعت است که احساس زنده بودن‏ می‏کنم.بقیه‏اش را انگار خودم را به زور با خودم می‏کشم.

چرا طبیعت خشن وسرد دامنهء سبلان وجههء خالب آثار شما را تشکیل می‏دهد؟

چون واقعا این طبیعت واقعا همین‏جور است هم سرد است هم خشن.

این خشن بودن چه جذابیتی دارد برای نوشتن که شما به سمت آن آمدید؟

به‏هرحال من عرض کردم به نوعی دلبستهء این محیط هستم.کاش مثلا این‏ حالت را نداشتم که من هم بتوانم از جنبهء دیگری بهش بپردازم ولی این واقعیتی است‏ بیرونی.و نویسنده درواقع از این واقعیتها الهام می‏گیرد و تحت‏تأثیر قرار می‏گیرد.فکر نمی‏کنم مسیر دیگری را می‏توانستم طی کنم.

از وضعیت«اردبیل»بگویید.آیا موقعیت جغرافیایی و وضعیت آب و هوای متغیر و سرد این شهر داستانی نیست؟

اتفاقا چرا!به شدت داستانی است و این حالت را دارد.به خاطر اینکه طبیعتش تنوع‏ فراوانی دارد.اگر مثلا شما به«جنگلهای سرسبز شمال»بروید در ابندا زیباست و فوق‏العاده‏ زیباست ولی یواش‏یواش یکنواختی پیدا می‏کند و یا اگر به«کویر»بروید زیباست ولی کم‏کم‏ تکراری می‏شود؛و این تکرار،زیاد جالب نیست.در عوض اینجا از آب و هوا گرفته تا مثلا محیط فوق‏العاده متنوع هست و برای نویسنده‏ای که می‏خواهد تخیل کند و تخیل خودش‏ را به پرواز درآورد این محیط امکان خوبی را برای نوشتن به وجود می‏آورد.

سؤال آخر اینکه چرا شخصیتهای شما بیشتر ناامید،افسرده،تودار و تسلیم‏ سرنوشت‏اند؟

البته به‏طور یقین اینطور نیستند همه‏شان.در برخی از کارها به خاطر شکل کار ممکن است این حالت کاملا باشد،ولی در کارهایی که برای نوجوانان کرده‏ام به‏طور یقین‏ این‏جور نیست.«جلال»همین«کوه مرا صدا زد»مشکلات را درمی‏یابد و اسیر اینها هم‏ تا حدودی هست.ولی تمام تلاشش را می‏کند و اصلا تسلیم نمی‏شود.یعنی تسلیم جبر و تسلیم محیط به هیچ‏وجه به‏طور کامل نیست.در آثار بزرگسالان شاید یک مقداری بیشتر باشد.

در«پل معلق»این قضیه عینیت دارد.

بله،عرض کردم در پل معلق بیشتر هست.اصلا قضیه همین است.

این جبرگرایی از کجا می‏آید؟

از ناچاری؛به‏هرحال برای بعضی پیش می‏آید و در بعضی شرایط قرار می‏گیرند. حالا من جبر مطلق را درش نمی‏بینم.چون در همان پل معلق اگر یادتان باشد شخصیت‏ تلاشی دارد و در آخر امیدوار هست که از این سرنوشت که به نظر من بسته و محکوم می‏آید بیرون برود.ولی به‏هرحال من می‏خواهم بگویم تأثیر شرایط خیلی زیاد است.شرایط است که قهرمان را،شخصیت را به خیلی از سمتها سوق می‏دهد؛و این،به‏هرحال‏ اجتناب‏ناپذیر است.